

از دیوان چهارم بقیه نقیبه

مراد سر موای نانیستی است	گذر و تاراج شد هر جا که دینی است
نخواهد رفت مهرش از دامن	اگر چه باغش بر سخطه کسبی است
پریشان حالت است از یادش	مکبستی بر کجا خلوت بینی است
تن مرغ خاک روشد رنج کن با پی	تراجم زیر پا آخر نمستی است

مکبستم که مکش حجر که بر ارم
غمش را در دل خسرو بینی است

عاشق شدم و محبم این کار ندارم	فریاد که غم دارم و عشق ندارم
آن عیش که یاری دیدم صبر ندیدم	و آن سخت که پریش کندم یار ندارم
بسیار شدم عاشق و یوانه ازین پیش	آن صبر که هر بار بدین یار ندارم
دل پر غم و غصه سحر است و لیکن	از تنگدلی طاقت گفتم ندارم
چون راز برون نفتمم از پرده که چند	گویند مرا گریه نکره دار ندارم

از کوری چشم غم تا دیدن با است
ورنه غم این چشم کهنکار ندارم

خون دل خسرو ز کنداشتن بار

چون بیسج کسی محرم اسرار ندارم

ای میر همه سگرف و نشان
توبه شکن صلاح پوشان

عشاق ز دست چون توستانی
خونابه بجای باد و نشان

در کاوش کن خوبی تو
کند است خیال تیر پوشان

یک خرقه غمت در دست نگرا
در صومعه کبود پوشان

از پرده چو گل دمی برون ای
باد همه سگوان فروشان

بیدار گشت آن گل مست
از ناله بلبل خردوشان

از تو سخن بهر ولاست

خسرو بولاست خموشان

چو گلهاست سگرا سنگ قبابی کیشی
لااله کراود لبر اعشوه نامی کیشی

زیر کلاه جعد ترا کمرت کشیده سر
مگر کب ناز کرد زین اده بغمزه تنغ کین
سینه بنده جانی تو دید زیر پای تو
بناخ خود نموده جان بر تنم بر بود

بسته چاکلی کمر چست قبا کیستی
ساخته آمده چنین ناز برای کیستی
ما همه در هوای تو تو هوای کیستی
آتش من نسوزده مهر فرای کیستی

خسرو خسته را سخن بسته شد از تو در
طوطی شکرین من نغمه ستری کیستی

سلام و خدمت ما ای صبا بیا بگو
برفت قوت عقل و نماند طاقت صبر
ز خون دیده همه دست من چاک گرفت
هزار جور کشیدم ز غم که نتوان گفتم
اگر ز بنده فراموش کرد یادش ده
حدیث چشم زدی بگو می زین بگوز

فغان زاری طبل بنو بهار بگو
بگو می حال من او را در خیار بگو
بگو که دست بگیرد مرا بخار بگو
بگو می اگر بتوانی از آن هنر بگو
بگو زین دو سه سخن از وجه یاد کار بگو
بگو زین گذشت حدیث لب و کفایت بگو

ای چهره زیبای نورسگت بتان آرمی
 برگزیناید در نظر نقشی ز رویت خوبر
 افاقها کردیده ام مهر بتان ورزیده ام
 عالم همه بعیجامی تو خلقی همه شیدای تو
 تو از پیری چاکتری در برک کل ناکتری
 ای راحت و آرام جان باقد چون سرور
 عزم تا شا کرده آهنگ صحه کرده
 من تو شدم تو من شدم من جان تو شدم

هر چند صفت می کنم در حسن از آن زیباری
 شمسی ندانم باست سر جوری ندغم با پری
 بسیار خوبان دیده ام لکن تو چیز دیگری
 آن زرگس شهلا می توان آورده رسم کاوی
 وزیر چه گویم پتری محتاجی نب لبری
 ز عیان مرود امن کشان کرام جانم پیری
 جان ودان ما برده ای نیست رسم د لبری
 ناکس گوید بعد ازین من کرم تو پری

خضر و غریب است گدا افتاده در شهر شما
 باشد که از سر خدا سوی غریبان بگری
 غزلیات متفرقه

لاف عشقم سلمانی مراد کار نیست
 مبرگ من تا گشت حاجت زنا نیست

از سر بالین من بر خیرامی نادان طلب
 بیرون عشق را دار و بجز دیدار نیست
 شاد باش ایدل که فردا بر سر بازار عشق
 مژده قتل است گرچه وعده دیدار نیست
 ناخدا در کشتی ما گرن باشد که مباحش
 ناخدا و اریم و ما را ناخدا در کار نیست

خلق میگوید که خسرو بنده پرستی میکند
 آری آری میگویم با خلق ما کار نیست

بنمیدانم چه منزل بود شب جانی که من بودم
 بهر جا رقص بسمل بود شب جانی که من بودم
 پرمی پیکر نگاری سر و قدمی ماه خند می
 سر یا آفت دل بود شب جانی که من بودم
 بر قیسمان گوش بر آواز او در ناز و مستی سان
 سخن گفتن چه شکل بود شب جانی که من بودم

مرا از آتش عشق تو دامن سوخت امی خسرو
 محمد شمع محفل بود شب جانی که من بودم

بخوبی، سچومه تا بنده باشی
 ببلک و لبری تا پینده باشی
 من درویش را کشتی بعنصره
 کرم کردی آله زنده باشی

جهانم کن که فسر و اروز محشر
 بروی عاشقان شرمند باشی
 ز قید و جهان آزاد باشم
 اگر تو همیشین بند باشی
 جهان سوزی اگر در غمزه آبی
 سگر ریزی اگر در جند باشی

برندی و بشوخی همچو خسرو
 هزاران خان مان بکنده باشی

یاد ایام

یاد آیدست آن مهر و وفا دار ^{رباعی}
 و آن درختی من بلطف غمخوارها
 اکنون تبصیر چنان یارها
 ما نیم و شب دراز و بیدارها
 آنجا که مفتام یار زیبا بوده ^{رباعی}
 امروز از آن سو گذر ما بوده است
 میرفت ز دیده خون چو می آید ^{رباعی}
 کان سرو خرامان من اینجا بوده است

غزلیات

مبی شب با می بودم کجا رفت آن شبها
 کنون هم هست شب لیکن سیه از دو دیارها

خوش آن شبا که باوی بودی که مستی که سرخوش
 جهان بر من شود تا یک چون باو ارم آن شبها
 چه باشد گر گهی پرسد که در شبهای بی پایا
 چو طفلان سوزن و القلم خوانان بگفتها
 غریب ز یاد یارش چگونه میکشد تنها

هریخ از بهر جان حسرت و اگر میکشد یارت

که باشد خوب رویان را بسی زیگونیها

یاران که بوده اند تا غم کجا شدند
 یارب چه روز بود که از ما جدا شدند
 مگر نو بهار آید و پرسد ز دوستان
 گواهی صبا که آن همه گلها گیاه شدند
 «می گل چو آمدی ز زمین گو چگونه آمد؟»
 آن رویها که در تیره گزید فاش شدند
 آن سروران که تاج مهر خلق بوده اند
 اکنون نظاره کن که همه خاک پاش شدند
 باز چه ایست طفل فریب این متاع بود
 بی عقل مردمان که بدین مستیها شدند

خسرو گریز کن که وفارفت زین جهان

ز اهل جهان که همچو جهان پیوفا شدند

من و شبها و یاد آن سرکونی که من دامنم
دلم رفت است جان هم میرود سونی که من دامنم
صبا بویهای خوش بسیار دارم بر بوستان
که خواهد زیست چون منی روان بوی که من دامنم

چه بچم بر درازها شب تمت چو میدانم
که بست این پیش خنسروز گیسوی که من دامنم

ای خوش آن شبها که من ز دیده خوابی دامنم
که چراغ روشن که ما بستابی دامنم
از شب تاریک من بگریزمی صبح امید
ز آنکه منم روزنی آخر آفتابی دامنم
بارها یاد آورم در خواب آن پویشم
آنکه وقتی با خیال دوست خوابی دامنم
درین صحت دیرینه وفاداران
خوش آن نشاط تنعم که بویایان
چو از سنگش نوروز عیش یاد کنم
بچشم من گل اگر باستد در و باران
چو دوستان فادار رخت بر بستند
جهان چگونه توان دیدنی وفاداران

فراق کرده دل ما فکار و مرهم نماند

بچه فلک از بر این دل افکاران

حوش آن شهباکه آن جان جهان بر من بودی	جراحتها کرد و نمودی بس در آن بر من بودی
گدایی میکنم از وقت خوش از درد	که آن گنج روان در خانه دیزان بر من بودی
میگردد فراموش از دلم با پی نگارش	که جایتس که گهی بر رویه تو گریبان من بود
مرا گویند بر جادار دل کا نام عشق است این	گذشت آن کاین دل و نواته در فرمان من بود

دل رفته نیاید باز دره تاگی توان روشن
 ربا کن حسروا باز آمدی گرزان بر من بودی

حسن دهلوی

۵۶۵۲ - ۵۱۳۷ هـ

غزلیات

مرا از زلف تو مولی پسند است	فضولی میکنم بوی پسند است
چو شکر میکشی بر قلب عشاق	صف مغلوب را بوی پسند است
من از روی سلامت را بنیم	سلامی از زنگور بوی پسند است

حسن گر طالب جیل لہستانی ز خوبان تا گیسوی پسند است

و گر مہراب خوابی بہر طاعت

از ایشان طاق ابروی پسند است

گو دیدہ کز فراق رخ تو پر آب منیت

کو دل کہ از کشاکش عشقت خراب منیت

روزم تو بر فروز و شہم را تو نور بخش!

کاین کار رشتت کار مہ واقاب منیت

ای محاسب تو خیمہ بخت را خانہ زن

بگذر ز ما کہ مستی ما از شراب منیت

گفتی ترا چہ سوز و چہ شور است در سماع

این زبان سوالہا است کہ از جواب منیت

بر در کہ در خانہ دل داری ای حسن

انرا بسکک کلک کشیدن صواب منیت

ما قصہ نوشتیم بساطان کہ رسانند؟

جان ساخت کہ در ہم بجایان کہ رسانند؟

میرغان غمیریم ایر قفس ہجر

ما از قفس باز بہستان کہ رسانند؟

حال من مسکین بدلار ام کہ گوید؟

درودل موران بسیمان کہ رسانند؟

بوی سران زلف درین گلکبه که آرد؟ پیراهن یوسف سوی کنعان که رسا؟

گیرم چو سکندر همه جا میرسد مست یادم بسر چشمه حیوان که رسا؟

جان مسطبلد یار حسن مظهر است

این مرده با بخش بجایان که رسا؟

ساقیامی ده که ابروی خاست از خاور سفید سرور اسر سبز شد صد برگ را چادر سفید

باده در جام بلورین ده مرا گرمیدهی نقرمی آید شراب لعل را ساغر سفید

ای حسن اغیار را هرگز غیبی راست طبع

راست است این زاغ را هرگز زویدر سفید

میرقوم راست را بی دینی تو قبله گاهی ما قبله راست کردیم بر سمت کج کلاهی

خیز ای خطیب بر خوان مهر خطبه که داری رویش نگر چو عیدی ابرو نماز گاهی

گر سر و دمه ندیدی با یکدگر موافق بالاشس من چو پروی بالای سر ماهی

با آنکه کرد توبه فسق از دلم فراموش هر که لبش عینیم یاد آید مگنای

بندی اگر کشاید از زلف ظالم او از بر خمی بر آید فسر یاد و خواهی
یارب نگا بداری چشم چراغ ما را گر چه نگر و بر گزور در حال مانگاسه

عقل حسن چه باشد اندر حضور عشقت

طفل جهان ندیده پریشادشاهی

بر داز من روان من روانی بتی شوخی لطیفی دستانی
می مهری گللی مشکلی عمیری حوشی خوبی حبیبی مهربانی
حریفی دلبری شنکی دلیری طریفی نازکی تیری کمانی
طیبی دارونی دردی بلائی قضائی محنتی رنجی قرانی
کندی ناکلی تیری خدنگی امیری پادشاهی پهلوانی
شریفی شاهدی خمیری خماری لطیفی سرکشی جانی جهانی

حسن مداح او گشتی از آن شد

زبانست در سخن گوهر فشانی

نه در دلم رادوا میسکنی	نه بر گفنته خود وفا میسکنی
نه یک شب بجا لم نظر میسکنی	نه فکری ز روز جزا میسکنی
نه کام دلم یک نفس میدی	نه از قید جورم رها میسکنی
چرا رحم بردوستان میرنی	چرا کام دشمن روا میسکنی
بخون غریبان کر بسته	مکن جان مکن جان خطا میسکنی
فسانی برآرم ز جور و من	بگویم که با من چا میسکنی

ترا در جهان نیست عیبی جز این

که بیداد بر آشتنا میسکنی

در مدح سلطان علاء الدین غازی

ز منتهج شاه عالم را بهار است	بهار او فستوج روزگار است
نهال ملک او زانست تازه	که آن پرورده پرور روزگار است
درین حضرت ز نو غنچه فتح	همه ایام کوفی نو بهار است

گل نصرت که رست از سبزه تیغ

ز سر سبزی نجات شهباز است

شهنشاهی که دائم طالع انو

بهر عز می خواهد چنثیاری است

علاء الدین دنیا که از وی

بنیای دین دنیا استوار است

محمد شاه بحر و بر که اسلام

ز تیغ بیقت لرزش برقرار است

بجهت آنکه از پاران عدلش

نوامی ملک دولت برقرار است

نثار فتح بر ایات شهباد

که فخش دین و ملت مدار است

و عایش خواستم گشتن حکوم

که عسرس چون عطایش شمار است

حسن زین بادشاه سبزه پرو

چو دیگر سبدهگان امیدوار است

ضیاء خنثی بدایوس

وفات ۷۵۱ هـ

مدح رسول

پیامی دارم و بس خنثی سامی

که خواهد برد از ما یک سلامی

بسوی روضه پاک بسوی

باج نجات نمود عالم

جهان را راه حق نمود او

سروش از عاقلیه در آن آن

سواد نفس و جان گرفت

کشاد و کارهای پیچ در پیچ

بیشتر شریک شریک پیش

ضیای نخبشی باشد عکاس

جهان زد سکه شاهی بنامش

لاریک و لغ بدل اردو عالم اند

درین دوران که دوز بیوفایت

هگر گویم همین در من بگوید

که بی او عرش را نبود قبولی

محمد تا آنکه شد مقصود عالم

مکان و لامکان پیوده او

و واقع بی ستون ایوان آن

میتسغ خضر سلطانی گرفت

محکم همیشه عالم همه بسج

دو عالم را شمر در پیش پیش

منکه صد داغ بدل دارم کس محرم نیست

هر ابا بیوفانی آشناییت

نیبار نخبشی این خود ماییت

روش روزگاد

چند درستی این که در وی کوهی نیست
نمانده است از وفا بوی مردان
عجالم بر کرد پیش آزمائی
جهان تا بود، چون بود یا خود
نه از جور زمان کس را مانی
فلک تا هر بان چرخ بد برای
کهی باشد که این گردنده اسیرام
قیامی چرخ پاره پاره گردد
نه کس گیرد مره و خورشید ز نام
برافتند شوم کیوان از میان
عظا روراشود و اوراق پاره
جهای بهمان را خود کمی نیست
میان مردمان شنیدم می گم
نه بیستی اندر و حسرت بیوفائی
بوقتی ای پختن سبک بیا بد شد
نه از انصاف در عالم نشانی
چگونه جان توان مردن ازین جای
شوند از تندی از تو سنی رام
فلک در معرض نظاره گردد
نه کاری آید از شیر بهرام
شرف از مشتری دارد کرانه
دق ز بهره بماند از هنراره

پدید آید همه سو و وزیا نها
بگیرند از طبایع طبعها باز

بسکل نامر چید آسمانها
جفانی به ازین نهیست آغا!

نظم

سینم یار میاید ازین سر
چه بوده است این که موسم بر دیه

هر اسر مست خواهد کرد این بو
چه جام است این که مست کردی

کدامی باغ را باشد چنین گل؟
مگر آهوی مشکین نافه بکشاد

کدامی جام را باشد چنین مل؟
در گزند این چنین بو از کجا داد؟

مگر بر سو سمن نج اراست امروز
مگر بدریده انداز نافه با پوست

مگر عالم چنین سببم چون روز
مگر هر سوئی چو زلف یار خوشبو است

مگر این باغ نیست این خود بو است
مگر برودند از دنیا همه عنسم

مگر بس بجای کی عنبر برشت است
مگر عالم ذوق دیگر دارو ایندم

مگر روزی زمین شد آسمانی

مگر از بید از غیبت اینجا نشانی

که مارا بومی جانان در مانع است

گمرباد و سبب افراش مانع است

خوش آمد خوش قوی خوش می شناسد

دلم این بوی دلکش می شناسد

جهان امروز بومی یار دارد

چمن رنگت ریخ دلدار دارد

بیا خوش آمدی وقت تو خوش باد!

عجب آمد ترا از دوستان یاد

نظم

که یاری بر خورد از وصل یاری

ز بهی قتی و حتم روزگاری

ز بهی ذوق و ز بهی ذوق ز بهی ذوق

ولی پر حسرت و پینه پر از شوق

درخت وصل او در بار آید

امیدم آنکه ایندم یار آید

ز بهی اندیشه شبهای عاشق

ز سر بریدن برد سودای عاشق

چو ابری کوی سبار و در بهاران

چه خوش روزیست روز وصل یاران

گهی بوبسته بیا و گاه بر روی

دو دلدار موافق روی بر روی

گهی از عنز و دلها میربایند گهی از خنده جانها میفینند
مرا ماید که باشد یار در مجرب نه دل در دست فی و لدار در بر

منظر

۵۷۱۶-۵۷۹۱

از مرتبه حضرت چراغ و بیلی قدس سره

ز دور محنت این نسپهر زنگاری کدام دل که نه خون گشت از چرخ خوانی
سکجا بجام طرب مجلسی بنا کردند که از سپهر نبارید سنگ قناری
و فاز عالم فانی مجو که مشهورند فلک بخیره کشی اختران بعبداری
خزینہ است سپهر از نفوس انسانے دینند است زمین از تیان فرخانی
زدست چرخ ندانم کجا کنم فریاد که برگذشت با چورا و رسیاری

جهان مباتم خواجه نصیر دین محمود
ہزار کونہ فغان کرد و نوحہ وزاری

قصیده

شبانه نگاه کرد قصر نیلوفری
برآمد کواکب ز چرخ بلبند
من اندر سه سطح بام بلند
حکیم از خلوت گهی داشتم
پیشم یکی نخل از شمع موم
بکف بر یکی کلک گو بر نشان
کتابی ز هر فن نزدیک من
ز طب و ز تاریخها و اقدامی
ز عرفان عوآرف و جلدان
که ناگه در آمد با یوان من
بر آورده جهت از عونت بد
شد اندر شبتان شه خاوی
چو اصنام بتخانه آوری
که بود اندر وعش و فوشده
چو فنر و وسایل دوده دنیا بر
که آتش درو میسوزد می
چو ماه نواز ز روی لاغری
نهاد و چو گنجینه گو بر می
ز اخلاق و تهذیب آن ناصری
ز وعظ و نصیاح کتاب سری
بت من لصب دشوخی دلبری
عرق کرده روار می عسکری

دور خسار او چون مه و آفتاب
حبیبی فروزان چو ایمان پاک
دوای دل عاشقان سناخته
بشکلی درون آید از کوره راه
چو بر خاستم تا بعبادت کشم
بر آشفست و بر زد برابر و گره
که ای یار بعد بر گشته روز
گر ختم که در دانش فضل و رای
بدینگونه غزلت که خو کرده
ترا خویش و فرزند و خیل و تبار
بگرد و میسر اگر گو ششم
ترا خدمتی هست از شعریست

دو چشمانش چون زهره و مشتری
سید رنگ زلفش چون کانی
کلاب لعاب لب شکر می
که بر بود از من همه صابری
در آغوشش آن قامت عری
آگشاده زبان در ملاستگزی
بذاتم که تا در چه کار اندری
ز ابنا می آفاق سرد شتری
سپندارم از علم خود پر خوری
فزون از هزارند گرشتری
نشینی به تنها بدین بزمی
که از فسطح خوبی خوش منظر می

چو گوگرد مسخ است با قوت
هم امروز بشین شعر می نویس

صواد سخنات در ناوری
چو نوشین لب لعبت کشی

شاعر

سیاحت جهانیم و سواران مجرود
از رخت نداریم نه حسنی نه متاعی
بر جا که در آیم نه طبعی نه حسی
از ملک جهان آنچه مرا هست تمامی
موگند توان خورد که در دل طلبی

داعی عزیزان بختانی عمری
وز نقد نداریم نه زر نمی و نه سیاهی
و اینجا که بر آیم نه زر نمی نه بی
ما ایم و کتانی و عسائی و طبعی
الا طلب علم که فضل است بی

تراز عیب

روز عید است جشن با کسید
منظربان را برید سوی مین
مجسرو ساغر و صراحی را

نخل بندید و گل نثار کسید
طرف شاهدان مسایر کسید
همه در پیش در قطار کسید

یکدم از خرم هزار می نوشیدید
 یکت دل از خرمی هزار گزینید
 در بخوابید خوشدلی عمه سر
 انده عشق احتیبار کنید
 ای که عاشق نه اید حسیه انغم!
 که شما در جهان چه کار کنید؟

غزلیات

کارم از دست رفت سپایان؟
 در دم از حد گذشت در میان؟
 طشت بد نامیم ز بام افتاد
 راز در دل سینه ز پنهان است؟
 محنت کشت و کس غیر پرید
 که بگو جسمم این مسلمان است؟
 هر من آن شوخ را بگو ایدوست!
 کاین عمه کیننه با محبان است؟

که زنی نیش و که دمی نوشم
 اگر این لطف میکنی آن چیست؟

راحت از روزگار نتوان یافت
 خرمی زین دیار نتوان یافت
 حشمت و جاه و امن و آسایش
 اندرین روزگار نتوان یافت

مهد در کام مار شوان یافت	هد بر پشت مور شوان بست
بی شب نظار شوان یافت	ای طلبکار وصل روز وصل
بی غم بی شمسار شوان یافت	خاطر آسوده کن که یک شادی
بیسج گل بی خار شوان یافت	بیسج گل بی خار شوان خورد
بومی مشک تار شوان یافت	تا سوزی وجود از محنت!
بی بیابان تار شوان یافت	بروشن است این که آب حیوانا
لذت از جوید تار شوان یافت	تا نسی بلای بی سبب

پر سیرغ و سینه را کیر
بتوان یافت، یار نتوان یافت

مجلسی نود مگر و نزم دگر باید گرفت	صبح جوان نمود رخ شادی سر باید گرفت
دلبری از حور عین پاکبسته تر باید گرفت	ساعری از حوض کوثر صاف تر باید کشید
وز کف سیمین ساقی جام زر باید گرفت	لب شیرین شاید نقل تر باید چشید

گر زیادت نیست ماری اینقدر باید گرفت	ز سر بزم صبح از صبحدم تا چاشنگاه
هم برین شاد می دهانش در شکر باید گرفت	بلی که صبحستان ابشارت میند
فی بدست استین کز وید بر باید گرفت	نظره کز جام می بر خاک محبس محکد
عیب یاران راز دلداری مهر باید گرفت	بزم مستان ایشیاری بدر باید نمود
کارها کوتاه و عمده مختصر باید گرفت	اندوه دنیا چو پایانی ندارد قیاس

گر گلی نچار خوابی شراب بی خار
 باده بر یاد امیر نامور باید گرفت

دور جام شراب بر گیرید	صبح شد سر خواب بر گیرید
مسافتی از جور خوبتر گیرید	محبس از خلد خوبتر سازید
بعل نوشین بجام زر گیرید	وز کف ساقیان سیمین سازید
شاهدان را بر قص بر گیرید	مطربان در سماع بنشانید
ذوق دیدار یکدگر گیرید	ای عزیزان عنایت است لقا